



www.ketab.ir

گمشدگان

کتاب دوم (فرستادگان)

نویسنده: مارگارت پیترسون هادیکس

ترجمه: پروین جلوئه‌نژاد



www.ketab.ir

سرشناسه: هدی‌کس، مارگارت پیترسون Haddix, Margaret peterson
عنوان و نام پدیدآور: گمشدگان کتاب دوم (فرستادگان) [کتاب] / نویسنده مارگارت پیترسون هدی‌کس ؛
ترجمه پروین جلوه‌نژاد.
مشخصات نشر: تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۲۵۵ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۱۲۹-۵
وضعیت فهرست نویسی: فایا
یادداشت: عنوان اصلی: . Sent, c2009.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: جلوه‌نژاد، پروین، ۱۳۳۲ - ، مترجم
رده بندی کنگره: PS۳۵۷۲/د۹گ۸۳۱۳۹۲
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۳۲۰۰

پیش‌گفتار

یونا تاب خورد و تاب خورد و تاب خورد و بی‌آن‌که به مانعی بخورد، پایین و پایین و پایین رفت.

صدای پ ن در فضا پیچید، اما از خودش خبری نبود. از گری و هاج هم خبری نبود. از آنجلا هم خبری نبود. بچه‌های دیگر هم نبودند. هیچ‌کس و هیچ‌چیز شنای و روبرش نبود. جرات‌ترین و چیپ.

یونا به دوستش، چیپ و خواهرش نزدیک‌تر شد. به محض آن‌که احساس کرد چیپ می‌خواهد از آن‌ها جدا شود، همراه خواهرش دستش را دراز کرد تا او را بگیرد. اما دست‌هایش خالی نبود. تیزر دست چپ‌اش بود و الوسیدیتور دست راستش.

نمی‌دانست الوسیدیتور به چه درد می‌خورد، اما ره‌ایش نکرد. حتماً چیز مهمی بود. فرصت نکرده بود از کسی بپرسد. پ ن و گری و هاج هم چیزی نگفته بودند.



گمشدگان؛ (فرستادگان: کتاب دوم)
نویسنده: مارگارت پیترسون هادی‌کس
مترجم: پروین جلوه‌نژاد
چاپ دوم: بهار ۱۴۰۳
شمارگان: ۳۰۰
چاپ: غزال
صحافی: کیمیا
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۱۲۹-۵
قیمت: ۲۴۰۰۰۰ تومان

دفتر: تهران، خیابان ولی‌عصر، نرسیده به خیابان استاد مطهری، خیابان حسینی‌راد، پلاک ۱۰ واحد ۲
کتابفروشی: تهران، خیابان ولی‌عصر (عج)، نرسیده به خیابان استاد مطهری، شماره ۱۹۷۷
تلفن: ۰۲۱۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۰۲۱۸۸۹۱۳۸۷۹
www.tandispub.com

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

شاید به نفع‌شان نبود چیزی بگویند. شاید اگر می‌گفتند، باعث نابودی خودشان می‌شد.

بله. درست است.

یونا طوری عمل کرده بود که بزرگ‌ترها خلع سلاح شده بودند و همه‌ی اسلحه‌ها دست خودش افتاده بود. او نقشه‌ی بچه دزدی گری و هاج را دفع کرده بود. یا دست‌کم... در کارشان وقفه ایجاد کرده بود.

اما وقفه ایجاد کردن پیروزی نبود.

صدای بلند و رسا و آزاردهنده‌ی پ ن از الوسیدیتور بلند شد که گفت: «یونا اشتباه شده. تو و کاترین کاری ندارین که با چیپ و الکس به قرن پانزدهم برین. شما اجازه ندارین. اگه برین آسیب بیشتری وارد می‌شه. به علاوه الوسیدیتورو تیزرو نمی‌تونین اونجا ببرین —»

یونا گفت: «قبل از این حرف‌ها باید فکرشو می‌کردی. باید قبول کنی که ما با همیم.»

از هیچانی که داشت آنقدر کوبنده و بی‌پروا جوابش را داد، وگرنه ممکن بود هر لحظه برای دوری از خانه و پدر مادرش به گریه بیفتد.

خودش را به سختی کنترل کرد. آن جا خیلی ترسناک بود. نمی‌دانست قرن پانزدهم چگونه است! آیا پ ن واقعاً می‌خواست آن‌ها را به قرن پانزدهم ببرد؟ راستی راستی قرار بود آن‌ها به قرن پانزدهم بروند؟

اما او که چیزی درباره‌ی قرن پانزدهم نمی‌دانست. در آن لحظه حتی نمی‌دانست چطور باید قرن‌ها را حساب کند. نمی‌دانست سال‌های قرن پانزدهم سال‌های هزار و چهارصد تا هزار و پانصد هستند یا هزار و پانصد تا هزار و ششصد؟ سعی کرد کمی آرام گیرد و تمرکز کند، شاید یادش می‌آمد. ناگهان دستی شانه‌اش را چنگ زد.

کاترین بود.

کاترین کلاس ششم بود و فقط یکسال از او و چیپ پایین‌تر بود. از وقتی وارد

دوره‌ی راهنمایی شده بود، مثل دخترهای الکی خوش، مدام می‌خندید و درباره‌ی آرایش مو و صورت و امتحان دادن برای شغل معرکه‌گیری حرف می‌زد. یک لحظه یونا یاد بچگی‌هایش افتاد که چه‌قدر ملوس و شیرین و دوست‌داشتنی بود. وقتی می‌ترسید دست او را چنگ می‌زد و به آرامی می‌گفت: «تو مواظب من هستی، مگه نه یونا؟»

این روزها از این کارهای کاترین خوشش نمی‌آمد، اما وقتی دستش را روی شانه‌اش گذاشت دوباره حس برادر بزرگ‌تری و محافظ در او زنده شد. نباید ترس به دلش راه می‌داد، وگرنه کاترین هم می‌ترسید.

پ ن صدایش را کشید و گفت: «ببین، حالا بهات می‌گم چی کار کنی تا بتونی با کاترین برگردی.»

کاترین محکم شانه‌ی یونا را گرفت و او را نزدیک خودش و چیپ کشاند. در آن فضای تاریک یونا به سختی می‌توانست صورت او را ببیند، اما هیكلش خمیده بود. فکر کرد گریه می‌کند. وقتی کاترین سرش را برگرداند - دید آرواره‌هایش را جلو داده و سرش را تکان می‌دهد. پس او گریه نمی‌کرد. او عصبانی بود. آنقدر عصبانی که نمی‌توانست حرف بزند.

یونا هم که خودش عصبانی بود، به پ ن گفت: «نه. بگو چی کار کنیم تا همه من برگردیم.»

بعد از آن آمد فقط آن سه نفر نبودند که در خلا معلق بودند. الکس هم بود که پ ن سعی داشت به گذشته برش‌گرداند. الکس زودتر از آن‌ها غیب شده بود. یونا ادامه داد: «حتی الکس.»

تاریکی اطرافشان کمتر شد. گویی به طرف نور می‌رفتند. اکنون یونا چهره‌ی قدردان چیپ را واضح‌تر می‌دید. او می‌ترسید به تنهایی درون آن خلا بیفتد.

پ ن به اعتراض گفت: «یونا، تو نمی‌دونی راجع به چی حرف می‌زنی. باید حرکت کنیم. چیپ و الکس باید به قرن پانزدهم برند.»

یونا گفت: «من و کاترینم می‌ریم.»

اما نمی‌دانست چطور چنین چیزی امکان دارد. احساس می‌کرد زمان از روی او عبور می‌کند و او را به عقب می‌برد. به‌نظرش چند ثانیه بیشتر وقت نداشت تا پ ن را متقاعد کند. پس گفت: «اگه ما قرن پانزدهم را بازسازی کنیم، چی؟ همه‌چیز را بازسازی کنیم؟ آن موقع الکس و چیپ هم با ما به قرن بیستم برمی‌گردند؟»

هیچ صدایی نشنید.

از شدت عصبانیت ماهیچه‌های معده‌اش به لرزه افتاد. الوسیدیتور هم لرزید. واقعاً نمی‌دانست چه می‌خواهد، اما نمی‌توانست کورکورانه از او اطاعت کند. پس گفت: «باید ما را هم ببری. بگذار الکس و چیپ و زمان را نجات بدیم. وگرنه...»

و با خودش گفت: «وگرنه چی؟ آهان. وگرنه دوباره زمان را گند می‌زنیم. حتی بدتر از گندی که هاج و گری زدند.»

از الوسیدیتور هیچ صدایی درنیامد. نمی‌فهمید از دسترس خارج شده یا باطریش مثل باطری تلفن تمام شد؟ دوباره صدای ضعیف و دور پ ن از الوسیدیتور بلند شد که با احتیاط گفت: «باشه. شما هم بیاین.»

فصل اول

فرود سختی بود. نور به صورت یونا تابید، آن هم چه نوری! نیرویی که به‌نظر می‌رسید از گرانش^۱ هم قویتر باشد، او را از چیپ، کاترین، الوسیدیتور و تیزر جدا می‌کرد. گویی بدنش از هم پاره پاره می‌شد. تصویری در مغزش ظاهر شد که جزء جزء بدنش و سلول‌هایش از هم جدا می‌شدند. بعد تصویر درهم شکست. دیگر نتوانست به چیزی فکر کند، یا چیزی ببیند و یا حتی چیزی بشنود. فقط احساس می‌کرد زمان ورق می‌خورد، از رویش عبور می‌کند و او را به عقب می‌برد....

همه‌چیز تمام شد. نفس‌نفس‌زنان در تاریکی نشست. صدای ضعیف پ ن را شنید که گفت: «به قرن پانزدهم خوش اومدید. امیدوارم به تون خوش بگذره.»

کلمات را درست نمی‌شنید. انگار صدای پ ن از زیر آب یا از جهانی دیگر می‌آمد.